# رودخانه ی راین

از اول این طوری نبود، شاید هم یه جورایی بود.

هر روز صبح با هم از خواب بیدار میشدیم. با هم صبحانه میخوردیم. میرفتیم سر کار و بعد از ظهر برمیگشتیم. با هم عصرونه میخوردیم، من چای میخوردم و او قهوه، معمولا. تعطیلات آخر هفته که دیگه تقریبا همیشه با هم بودیم.

بودن ما با هم یه بودن معمولی نبود. از بچگی شروع شده بود. من تو این خونه که الان زندگی میکنم به دنیا اومدم و تا حالا هم همین جا بودم. او هم از وقتی من یادم میاد تو همین خونه بوده.

من هیچ وقت صداش رو نشنیدم و او هم همین طور! آخه نمیشه، اون ها اونور رودخونه هستند و ما هم اینور رودخونه! چون شهرهامون کوچیکه، ارتباط مستقیم تجاری با هم نداریم. نه قایقی می آد نه قایقی میره! اما یه رسم قدیمی هست، که ما بهش میگیم «تابلوی اون ور رودخونه»! اون ها هم حتما یه همچنین چیزی بهش میگند. اگه اتفاق مهمی بیافته یه ور رودخونه که برای اونوری ها هم مهم باشه، با یه نوشته ی بزرگ به اونور رودخونه ای ها اعلام میشه. معمولا هم خیلی مختصر و مفید نوشته میشه.

دو سه روز بود که ندیده بودمش. نه صبحانه نه عصرونه، نه برای شب بخیر آخر شب! دیروز دیدم تابلوی اون ور رودخونه نوشته: «مریضی اومده!».

تصمیمم رو گرفتم، باید بروم و ببینم حالش چطوره! تو ساحل رودخونه بودیم که به دوست هام گفتم من باید برم و زدم به آب. آب رودخونه خیلی شدت داره و وحشتناک سرده تو زمستون.

امروز شهر ما تابلو زد که: «کریستینا رسید؟».

شهر اون ها عصر جواب دادند که: «فردریک رفت دنبالش».